

- ۶۰۴ -

تا جدا مانده‌ام از روی تو ای سیمین بر رنگ روی من بیدل چو زر از بیماری  
 چه شود گر بیادت قدمی رنجه کنی که فغانم همه شب تا سحر از بیماری  
 من پرستار دو چشم خوش بیمار تو ام گرچه بیمار پرستی بتر از بیماری  
 تا دلم فتنه آن نرگس بیمار تو شد بر من این واقعه نوعی دگر از بیماری  
 چشم بیمار تو پیوسته چو در چشم منست دل پر درد مرا نا گزر از بیماری  
 ای که از چشم تو در هر طرفی بیماریست قاهتم چون سر زلفت مگر از بیماری  
 عیب خواجو نتوان کردن اگر بیماریست هر کسی را که تو بینی کند از بیماری  
 همه بیماری او روز و شب از نرگس تسب

ورنه پیوسته هر او را حقد از بیماریست

۵۷

کفر سر زلف تو ایمان ماست درد غم عشق تو درمان ماست  
 مجلس ما یتو ندارد فروغ زانکه رخت شمع شبستان ماست  
 ای که جمالت ز بهشت آیتیست آیت سودای تو در شأن ماست  
 تا دل ما در غم چو گان تست هر دو جهان عرصه میدان ماست  
 زلف سیاه تو در آشفستگی صورت این حال پریشان ماست  
 چون نرسد دست بلعل لب خاك درت چشمه حیوان ماست

گفت خیال تو که خواجو هنوز

عاشق و سرگشته و حیران ماست

۵۸

از روضه نعیم جمالش روایتیست و آشوب چین زلف تو در هر ولایتیست  
 گویند بر رخ تو جنایت بود نظر لیکن نظر بغیر تو کردن جنایتیست  
 فرهاد را چو از لب شیرین گزیر نیست در گوش او ملامت دشمن حکایتیست  
 گفتم که چیست آن خط مشکین بر آفتاب گفتا بسان روی من از حسن آیتیست  
 ارباب عقل گرچه نظر نهی کرده اند لیکن ز جان صبور شدن تا بغایتیست

آمد کتون بدایت عمرم بمنتها  
گفتم مرا بکشت غمت گفت زینهار  
لیکن گمان میر که غمش را نهایت  
خواجو خموش باش که این خود عنایت  
در تنگنای حبس جدائی توقعم  
از آستان حضرت تعالی حمایتیست

۵۹

دلبر خورشید تابان ذره‌ئی از روی تست  
تا شیخون برد هندوی خطت بر نیمروز  
شهبوار گنبد پیروزه یعنی آفتاب  
ذره‌ئی گفتم ز مهرت سایه از من برمگیر  
نافه مشک ختن گر زانکه میخیزد ز چین  
هر زمان نعلم در آتش مینهد زلفت و لیک  
از پریشانی چو مویت در قفا افتاده‌ام  
با تو چیزی در میان دارد مگر بند قبا  
نکبت انفاس خلدست این نسیم مشک‌بیز  
اهل دلرا قبله معراب خم ابروی تست  
شاه هفت اقلیم گردون بنده هندوی تست  
بارها افتاده در پای سگان کوی تست  
کافتاب خاوری در سایه کیسوی تست  
زلفا بفشان که صد چین در شکنج موی تست  
جان ما خود در بلای غمزه جادوی تست  
نیبخت آن زلف هندویت که هم زانوی تست  
زان سبب پیوسته او را تکیه بر پهلوی تست  
یا ز چین طره مشکین عنبر بوی تست  
گر ترا هر دم بسوئی میل و دل با دیگر است  
هر کجا خواجوست او را میل خاطر سوی تست

۶۰

آن نه رویست مگر فتنه دور قمرست  
ز آرزوی کمرت کوه گرفتم هیبات  
مردم چشم ارت سرو سهی میخوانند  
اشک را چونکه بصد خون جگر پروردم  
نسبت روی تو با ماه فلک میگردم  
حرف باشد که بافسوس جهان میگردد  
اشک خونین مرا کوست جگر گوشه دل  
وان نه زلفست و بنا گوش که شام و سحرست  
کوه را گرچه زهر سوی که بینی کمرست  
روشنم شد که همان مردم کوته نظرست  
حاصلم از چه سبب زو همه خون جگرست  
چون بدیدم رخ زیبای تو چیز دگرست  
مکنوای جان جهان زانکه جهان بر گذرست  
زین صفت خوار هدارید که اصلی گهرست

قصه آتش دل چون بزبان آرم از آنک  
 هر کرا شوق حرم باشد از آن نندیشد  
 شمع اگر فاش شود سر دلش بیم سرست  
 که ره بادیه از خار هفیلان خطرست  
 گر بشمیر جفا دور کنی خواجو را  
 همه سهلست ولی محنت دوری بترست  
 همه سرمستیش از شور شکر خنده تست  
 شور طوطی چه عجب گر ز برای شکرست

۶۱

بوستان طلعتش را نوبهاری دیگرست  
 از میان جان من هرگز نمیگیرد کنار  
 چشمم از عکس جمالش لاله زاری دیگرست  
 چشم مست نیم خوابش را خماری دیگرست  
 زاهدی در مذهب عشاق کاری دیگرست  
 تا نپنداری که ما را جز تو یاری دیگرست  
 یا ترا کاریست کو آشفته کاری دیگرست  
 یار عشقت بر دلم این بار یاری دیگرست  
 گر چه چین پیوسته در ابروی مشکینت خطاست  
 شیر مردانرا اگر آهوش کارست این عجب  
 کاهوی چشم ترا هر دم شکاری دیگرست  
 از جهان خواجو طریق عاشقی کرد اختیار  
 بختیار آنکس که او را اختیاری دیگرست

۶۲

گفتمش روی تو صدره ز قمر خوبترست  
 گفتمش آن زلف و جبینم بچنین روز نشاند  
 گفت خاموش که آن فتنه دور قمرست  
 گفت کان زلف و جبین نیست که شام و سحرست  
 گفت ای جان جهان از من مسکین بگذر  
 گفت بگذر ز جهان زانکه جهان بر گذرست  
 گفتمش قد بلندت بصنوبر ماند  
 گفتمش خون جگر چند خورم در غم عشق  
 گفت کاین دلشده را این که چه کوتاه نظرست  
 گفت داری دلت صبر و غذایت جگرست  
 گفتمش درد من از صبر پتر میگردد  
 گفت درد دل این سوخته دلمان تبرست

گفتمش ناله شبهای مرا نشیدی گفت از افغان تو امشب همه شب درد سرست  
 گفتمش کار من از دست تو در پا افتاد گفت این سر سبک امروز زدستی دگرست  
 گفتمش کام دل خسته خواجو لب نست  
 گفت شك نیست که کام دل طوطی اشکرست

۶۳

ماه از شب سایبان بر آفتاب انداختست سروم از ریحان تر بر گل نقاب انداختست  
 بر کنار لاله زار عارضش باد صبا سنبل سیراب را در پیچ و تاب انداختست  
 حلقه های جعد چین بر چین مه فرسای را يك بيك در حلق جانم چون طناب انداختست  
 تا کند مرغ دلم را چون کبوتر پای بند بر کنار دانه دام از مشك ناب انداختست  
 آندو هندوی سیه کار کمند انداز را همچو دزدان بسته و بر آفتاب انداختست  
 منکه چون زلفش شدم سر حلقه شوریدگان حلقه وارم بر در آیا از چه باب انداختست  
 مردم چشم از ز چشم من بیفتد دور نیست چون بخونریزی سپر بر روی آب انداختست  
 ساقی مستان که هوش می پرستان میبرد گویا بیهوش دارو در شراب انداختست  
 در رهش خواجو با آب دیده و خون جگر  
 دل چو دریا کرده و خرد در خلاب انداختست

۶۴

در خنده آن عتیق شکر ریز خوشترست در حلقه آن کمند دلاویز خوشترست  
 فرهاد را ز شگر شیرین حکایتی از خسروی ملکوت پرویز خوشترست  
 بر روی خاک تکیه که دردمند عشق از خوابگاه اطلس گلریز خوشترست  
 دیگر حدیث کوثر و سرچشمه حیات هسنو که باده طرب انگیز خوشترست  
 گو پست باش ناله مرغان صبح خیز لیکن نوای چنگ سحر تیز خوشترست  
 صبحست خیز کاین نفس از گلشن بهشت بزم صبو حیان سحر خیز خوشترست  
 اول بنوش ساغر<sup>(۱)</sup> و وانگه بده شراب زیرا که باده شکر آمیز خوشترست

(۱) نسخه . ت . باده

گر دیگران ز میکرده پرهیز میکنند ما را خلاف توبه و پرهیز خوشترست  
 خواجه کنار دجله بغداد جنتست  
 لیکن میان خطه تبریز خوشترست

۶۵

ای جان جهان جان و جهان برخی جانت  
 چون وصف دهان تو کنم زانکه در آفاق  
 گو شرح تو ای آیت خوبی دگری گوی  
 گرمندی از نوك خدنكت سپر انداخت  
 ای گلبن خندان بچنین حسن و لطافت  
 هر لحظه ترا با دیگران گفت و شنیدی  
 گر خلق کنندم سپر تیر ملامت  
 تا رخت تصوف بخرابات نیاری  
 باید که نشان در میخانه پرسی  
 خواجه نکشد میل دات سوی صنوبر

داریم تمنای کناری ز میانت  
 من هیچ ندیدم بلطافت چو دهانت  
 زان باب که من عاجزم از کنه بیانت  
 من سینه سپر ساختم پیش سنانت  
 کی رونق بستان ببرد باد خزانت  
 وز دور من خسته بهسرت نگرانت  
 من باز نگیرم نظر از تیر و کمانت  
 در بتکده کی راه دهد پیر مغانت  
 ورنی ز جهان محو شود دم و شانت  
 گر دست دهد صحبت آن سر و روانت

زینسان که توئی غرقه دریای مودت  
 گر خاک شوی باد نیارد بکرافت

۶۶

بیمار چشم مست تو رنجور خوشترست  
 عکس رخ تو در شکن طره سیاه  
 صحبت خوشست لیکن اگر نیک بنگری  
 بشکن خماد من بلب لعل جان فزای  
 مشنو که روضه بی می و معشوق خوش بود  
 عشرت خوشست خاصه در ایام نوبهار  
 در پای گل ترنم بلبل خوشست ایاه

لفظ خوشت ز لؤلؤ منشور خوشترست  
 از نور شمع در شب دیجور خوشترست  
 جادوی ناتوان تو رنجور خوشترست  
 کان چشم هست تست که مخمور خوشترست  
 زوراکه ناله دهل از دور خوشترست  
 لیکن بدور دختر انگور خوشترست  
 آواز چنگ و نغمه طنبور خوشترست

منظور اگر نظر بُودش با تو خوش بُود      اما نظر بطلعت منظور خوشترست  
 گفتم کمند زلف تو معذورم از کشم      در تاب رفت و گفت که معذور خوشترست  
 خواجه کونکه موکب سلطان گل رسید  
 بستان خوشست و مجلس دستور خوشترست

۶۷

دردا که یار درغم و دردم بماند و رفت  
 مغمور بساده طرب انگیز شوق را  
 گفتم مگر بحیله بقیدش در آورم  
 چون صید او شدم من مجروح خسته را  
 جانم چورو بخیمه روحانیان نهاد  
 خون جگر چو دردل من جای تنگ یافت  
 گل در حجاب بود که مرغ سحر گهی  
 چون بنده را سعادت قربت نداد دست

برخاک آستان تو خواجه ز درد عشق

دامن برین سراچه خاکی فشاندورفت

۶۸

سحر که ماه عقرب زلف من مست  
 دو پیکر عقربش را زهره در بُرج  
 شبش مه منزل و ماهش قصب پوش  
 بلالش خازن فردوس جاوید  
 نقاب عنبری از چهره بگشود  
 بندوق ضیمرا ترا تاب در داد  
 سرشک از آرزوی خاکپوشش  
 در آمد همچو شمعی شمع در دست  
 کمانکش جادوش را تیر درشت  
 سهی سروش بلند و سنبالش پست  
 هلالش حاجب خورشید پیوست  
 طناب چنبری بر هشتی بست  
 بعشوه گوشه بادام بشکست  
 روان از منظر چشم برون جست

بلا به گفتمش نشین که خواجو زهانی از تو خالی نیست تا هست

فغان از جمع چون بنشست برخاست

چراغ صبح چون برخاست بنشست

۶۹

ای پیک صبا حال پر چهره ما چیست

در سلسله زلف سراسیمه لیلی

بر خاک رهش سر بنهادیم و لیکن

با آنکه طیب دل ریشست بگوئید

گر زانک نرنجیده می از ما بخطای

چون دل زپیت رفت و خطا کرد سزایافت

گر تیغ زنی در بنوازی بر ادب

دی نرگست از عریده میگفت که خواجو

وی مرغ سلیمان خبر آخر سبا چه

حال دل محنون پر اکنده ما چه

سلطان خبرش نیست که احوال کدا چه

کز درد بمردیم بفرما که دوا چه

چین در خم ابروی تو ای ترک ختا چه

دزدیده اگر دیده ترا دید سزا چه

دادیم رضاتاپس ازین حکم قض

کام دل یکتای تو زان زلف دو تا چیست

در حضرت سلطان چمن چون همه بادست

چندین همه آمد شدن پیک صبا چیست

۷۰

بهار روی تو بازار مشتری بشکست

رخ تو پرده دیبای ششتری بدرید

قد تو هوش جهانی بچابکی بر بود

چو حسن روی تو آوازه در جهان افکند

چو شام زلف تو مشاطه از قمر برداشت

دل بیتکده میرفت پیش ازین لیکن

چو برک نستر از شاخ ضیمران نمود

ببرد گوی ز مه طلعتان دور قمر

فریب چشم تو ناموس سامری بشکست

لب تو نامزد قند عسکری بشکست

خط تو توبه خلقی بدلیبری بشکست

دل فرشته و هنگامه پری بشکست

رخ تو رونق خورشید خاوری بشکست

خلیل ما همه بتهای آزری بشکست

بعشوه گوشه بادام عبهری بشکست

چو بر قمر سرچو گان عنبری بشکست

بنوك نارك آء سحر گهی خواجو طلسم گنبد نه طاق چنبری بشکست  
 ز بسکه میکند از دیده سیم پالامی  
 بچهره قیمت بازار زرگری بشکست

## ۷۱

عنبرست آن دام دل یازلف عنبرسای دوست شکرست آن کام جان یا اعل شکرخای دوست  
 پرتو مهرست یا مهر رخ زیبای یار قامت سروست یا سرو قد رعناى دوست  
 آیت حسنست یا توفیق ملک دلبری یابنخون ماخطی یا خط مشك آسای دوست  
 عکس پروینست یا قندیل مه یا شمع مهر یا چراغ زهره یاروی جهان آرای دوست  
 هار ضحاکست یا شب یا طناب چنبری یا نقاب عنبری یا جعدمه فرسای دوست  
 چشمه نوشت یا کان نمك یا جام می یازلال خضر یا مرجان جان افزای دوست  
 آهوی مستست یا جزع یمن یا عین سحر یافریب عقل و دین یا نرگس شهلاى دوست  
 شاخ شمشادست یا سرو سهی یا تارون یا صنوبر یا بالای خلق یا بالای دوست  
 قامت خواجوست یا قوس قزح یا برج قوس یا هلال عیدیا ابروی چون طغرای دوست

بزم دستورست یا بتخانه چین یا چمن  
 یا ارم یا جنت فردوس یا ماوای دوست

## ۷۲

تا کی ندهی داد من ای داد ز دستت رحم آر که خون دردم افتاد ز دستت  
 تا دور شدی از برم ای طرفه بغداد شد دامن من دجله بغداد ز دستت  
 از دست تو فردا بروم داد بخواهم تا چند کشم محنت و پیداد ز دستت  
 بی شکر شیرین تو در درگاه خسرو بر سینه زخم سنگ چو فرهاد ز دستت  
 گر زانک بیای علمم راه نباشد ازدور من و خاک ره و داد ز دستت  
 تا چند کنم ناله و فریاد که در شهر فریاد رسی نیست که فریاد ز دستت  
 هر چند که سرد سردستان تو کردیم با این همه دستان نتوان داد ز دستت



از خاک سرکوی تو چون دورفتادیم دادیم دل سوخته بر باد زدست  
 زینسان که بغم خوردن خواجوشده‌می شاد  
 شك نیست که هرگز نشود شاد زدست

۷۳

جانم از غم بلب رسیده تست	دلَم از دیده خون چکیده تست
راستی را قد خمیده من	نقشی از ابروی خمیده تست
طوطی جانم از پی شکرت	ز آشیان بدن پریده تست
با لب لعل روح پرورد تو	جوهر روح پروریده تست
شاید از سر نهند سرداران	پیش رویت که برکشیده تست
دل شوریدگان بی آرام	در سر زلف آرمیده تست
دیده نادیده میکنی و مرا	دیده پیوسته در دو دیده تست
نده را کو بزر کنند بها	بی بها بنده زدرخیده تست

دل خواجو بجان رسید و مرا  
 جان غمگین بلب رسیده

۷۴

ترا که موی میان هم وجود وهم عدمست	دو زلف <sup>(۱)</sup> افعی ضحاک و چهره جام ج
بتیرگی شده اشفته تیر حقیقت شرع	سواد زلف تو گوئی که رای بوالحکمتست
ز دور چرخ شبی این سوال می کردم	که از زمانه مرا خود نصیب جمله غمتست
بطیره گفت نینی میهر کاسه مثال	ز بهر خوردن خون تو جمله تن شکمتست
گر آبروی نه در خاک کوش میطلبند	چو زلف یار قد عاشقان چرا بنمست
دلَم بغمزه و ابروی او بمکتب عشق	امیدوار چو طفلان بنون و القلمست
ز شام زلف سیه چون نمود طلعت صبح	زمانه گفت که ای عاشقان سپیده دمست
مجال نطق ندارم چرا که بیش از پیش	میان لاغر او در کنار کم ز کمست

(۱) نسخه . م . و . ت دوکیو

ز لعل او شکری التماس میکردم که هدایتیست که جانم مقید المست  
 جواب داد که بر هیچ دل هنه خواجو  
 که چون میان دهنم را وجود در عدمست

۷۵

ز عشق غمزه و ابروی آن صنم پیوست  
 جمال او در جنت بروی من بگشود  
 کنون نشانه تیر ملامتم مکنید  
 مرا چو مست بمیرم بهیچ آب مشوی  
 برند دوش بدوشش بخوابگاه ابد  
 بجام باده چراغ دلم منور کن  
 در آن مصاف که چشم تو تیغ کینه کشید

امام شهر بمحراب میرود سر هست  
 خیال او گذر صبر بر دلم در بست  
 که رفته است عنانم زدست و تیر از شست  
 مگر بجرعه دودی کشان باده پرست  
 کسی که کرد صبحی بیزمگاه السمست  
 که شمع شادیم از تند باد غم بنشست  
 بسا که زلف تو چشم دلاوران بشکست

بود لطایف خواجو بهار دلکش شوق  
 از آن چو شاخ گلش میبرند دست بدست

۷۶

آنجا نماز زنده دلان جز نیاز نیست  
 مشتاق را بقطع منازل چه حاجتست  
 رهبانت از بدیر مغان راه میدهد  
 گرزانکه راه سوختگان میزنی رواست  
 بازار قتل باز چو نیکو نظر کنی  
 دردی کشان جام فنا کز پی نیاز  
 محمود را رسد که زند کوس سلطنت  
 عشق مجاز در ره معنی حقیقتست

و آنرا که در نیاز نینی نماز نیست  
 کاین ره پیای اهل طریقت دراز نیست  
 آنجا مقام کن که در کعبه باز نیست  
 چیزی بگو بساز که حاجت بساز نیست  
 صیاد صعوه جز نظر شاهباز نیست  
 جز نیستی بهیچ عطاشان نیاز نیست  
 کز سلطنت مراد دلش جز ایاز نیست  
 عشق ارچه پیش اهل حقیقت مجاز نیست

آن یار نازنین اگر تیر تیغ میزند  
 خواجو عقاب روی که حاجت بنواز

این چنین صورت گر از آب و گلست  
 نرگش خونخواره می بس دلرباست  
 هندوی زلفش سیه کاری قویست  
 هر چه گفتم جز تنایش ضایعست  
 تا برقت از چشم من بیرون نرفت  
 خاطر من با یار و دل با کاروان  
 دل کجا آرام گیرد در برم  
 میروم افتان و خیزان در پیش  
 من میان بحر بی پایان غریق

دوستان گویند خواجو صبر کن

چون کنم کز جان سیوری مشکلمست

رخس با آب و آتش در تقابست  
 شکنج طره اش بر چهره گومی  
 لب شیرین او یا جان شیرین  
 عقیقش کاش او آب لعلست  
 شکر در اهتمام پر طوطیست  
 ز چشمش فتنه بیدارست و چشمش  
 عقیق اشک من در جام یاقوت  
 سر انگشت نگارینت نگارا  
 اگر شورم کنی در تلخ گومی

لبش با آتش اندر عین آبست  
 که از شب سایبان بر آفتاب  
 خط مشکین او یا مشک ناه  
 عذارش کاب او آتش تقاب  
 قمر در سایه پر غرا  
 چو بختم روز و شب در عین خوا  
 شراب لعل یا لعل مذا  
 بخون جان مشتاقان خضاب  
 چو طوطی شگرت شیرین جوا

تن خواجو نگر در مهر رویت

که چون نار قصب بر ماهتابست

گره زلف بهم بر زده کاین مشک تارست  
 رشته می بر قمر انداخته کاین مار سیاهست  
 مشک بر بر گسمن بیخته یعنی شب قدرست  
 لؤلؤ از بسته خود ریخته کاین چیست حدیست  
 نر گش خفته و آوازه در افکنده که هستت  
 باد بویش بچمن برده که این نکبت مشکست  
 مرغ بر طرف چمن شیفته کاین کوی حبیبست  
 سر موئی بهبا داده که این نافه چینست  
 نر گش خون دلم خورده که این جام صبوحست  
 تهمتی بر شکر افکنده که این گفته خواجوست  
 بر قعی بر قمر انداخته کاین لیل و نهارست

ایکه از دفتر حسنت ما تابان بایست  
 نیست در دور خطت دور تسلسل باطل  
 تا شد ابروی کزت فتنه هر گوشه نشینی  
 زلف هندوی توام دوش بخواب آمده بود  
 بر تو روی چو ماه تو در آن زلف سیاه  
 آنک گویند که عذاب نشاند خون را  
 آفتابست که از اوج شرف میتابد  
 من ازین در نروم زانک بهر باب که  
 پیش خواجو درش از روضه رضوان بایه

شکنج زلف سیاه تو بر سمن چه خوشست  
 گرم ز زلف دراز تو دست کوتاهست  
 دهیده سنبلیت از برك نسترن چه خوشست  
 دراز دستی آن زلف پر شکن چه خوشست

نمیرود سخنی بر زبان من هیبات  
سپیده دم که گل از غنچه مینماید رخ  
ز جام باده دوشینه مست و لایعقل  
جو جای چشمه که بر جویبار دیده من  
چه گویمت که بهنگام آشتی کردن

مگر حدیث تو یارب که این سخن چه خوشست  
نوای بلبل شوریده در چمن چه خوشست  
فتاده بر طرف سرو و نارون چه خوش  
خیال قامت آن سرو سیمتن چه خوشست  
میان لاغر او در کنار من چه خوشست

مهرس کز هوس روی دوست خواجو را  
دل شکسته بر آن زلف پر شکن چه خوشست

۸۲

ایکه زلف سیهت بر گل روی آشفست  
در دهانت سخنست ارچه بشیرین سخنی  
همچو خورشید رخ از در پس دیوار پیش  
دل گم گشته که بر خاک دلت میجستم  
چون توانم که ز کویت بملامت بروم  
از سر زلف درازت نکنم کوتاه دست  
احتیاجت بچمن بیست که بر سرو قدت  
بسکه خواجو همه شب خاک سر کوی ترا

ز آتش روی تو آب گل سوری رفتست  
لب شکر شکنت عذر دهانت گفتست  
زانکه کس چشمه خورشید بگل تنهفتست  
گوئیا زلف تو دارد که بسی آشفست  
کاب چشم آمده و دامن من بگرفتست  
که بهر تار سر زلف تو هاری خفت  
گل دیدست و همه ساله بهار  
بدو چشم آب فشاندست و بهر گان رفتست

گر کسی گفت که شعرش گهر ناسفتست  
چه زند گوهر ناسفته که گوهر سفتست

۸۳

ای من ز دو چشم نیم  
بنشین که نسیم صبحدم برخاست  
با روی تو رونق قمر گم شد  
گومی در فتنه و بلا بگشود  
برداشت دل شکسته از من دل

وز دست تو رفته عقل و دین از دست  
برخیز که نوبت سحر بنشست  
وز لعل تو قیمت شکر بشکست  
نقش از آن که نقش رویت  
وندد سر زلف دلکشت پیو

از لعل تو یکره‌مان شکیم نیست بی باده کجا قرار گیرد هست  
در عشق تو ز آب دیده خواجو را  
آخر بر هر کس آبرویی هست

۸۴

چو از برگ گلش سنبل دمیدست  
بمشوه توبه شهری شکستست  
ز روبه بازی چشم چو آهوش  
چه رویست آنکه در او صاف حسنی  
چو نقاش ازل نقش تو مییست  
تو گوئی در کنارت مادر دهر  
ز گلزار جنان رضوان بصد سال  
پریشانست زلفت همچو حال

ز حسرت در چمن گل پزهریدست  
بغمزه پرده خلقی دریدست  
دل‌م چون آهوی وحشی رهیدست  
کمال قدرت بیچون بدیدست  
ز کلکش نقطه می بر گل چکیدست  
بشیر بیوفائی پروریدست  
گلی چون عارض خوبت نهچیدست  
مگر حال پریشانم شنیدست

مسلمانان چه زلفت آن که خواجو  
بدان هندوی کافر بگرویدست

۸۵

آن زمان مهر تو میجست که پیمان مییست  
نو عروسان چمن را که جهان آریند  
دل‌م از زلف کزت جان نبرد زانک درو  
چشم منمورد تو گر زانکه ببیند در خواب  
خسروانند گدایان لب شیرینت  
دل‌م از روی تو چون می نشکاید ز آن روی  
دوش گفتم بنشین زانک قیامت برخواست

جان من با گره زلف تو در عهد است  
با گل روی تو بازار لطافت بشکست  
هندوانند همه کافر خورشید پرست  
هیچ هشیار دگر عیب نگیرد بر هست  
خسرو آنست که او را چو تو شیرینی هست  
ببرید از من و در حلقه زلفت پیوست  
فتنه برخاست چو آن سر و خرامان بنه

زاده خاطر خواجو که بمعنی بکرست

حیف باشد که بر ندش بچپان دست بدست

اهل دل را از لب شیرین جانان چاره نیست طوطی خوش نغمه را از شکرستان چاره نیست  
 گردلم نشکبدا از دیدارمه رویان درواست ذره را از ظلمت خورشید درخشان چاره نیست  
 صبحدم چون گل بشکر خنده بگشاید دهن از خروش و ناله مرغ سحر خوان چاره نیست  
 تا تو در چشمی مرا از گریه خالی نیست چشم ماه چون در برج آبی شد زبان چاره نیست  
 رشته دندان از چشم نمیگردد جدا لؤلؤ شهوار را از بحر عمان چاره نیست  
 از دل تنگم که جایرون توانی رفت از آنک گنج لطفی گنج را در کنج ویران چاره نیست  
 دور گردون چون مخالف میشود عشاق را در عراق از راست گوئی از سپاهان چاره نیست  
 مردم از اندوه از کرمان نمیایم خلاص ای عزیزان هر که مراد او را از کرمان چاره نیست  
 خواجو ار در ظلمت شب باده نوشد گو بنوش  
 خضر را در تیرگی از آب حیوان چاره نیست

بقی که طره او مجمع پریشانست  
 بعکس روی چومه قبله مسیحاییست  
 مرا که ناولک مزگانش از جگر بگذشت  
 خطی که مردم چشم نبشته است چو آب  
 دل شکسته که مجذوب سالکش خوانند  
 نظر بعین طبیعت مکن که از خوبان  
 پری رخا چکنم گر نخواست شب و روز  
 بیا که جان عزیزم فدای لعل لب  
 تو شاه کشور حسنی و حاجبت ابرو  
 چنین که میکند از قامت تو آزادی  
 لب شکر شکنش گوهر بدخشانست  
 بکفر زلف سیه فتنه مسلمانست  
 عجب مدار که اشکم چو لعل بیکانست  
 محققست که او ابن عقله تانست  
 ز کفر زلف بتان در حجاب ظلمانست  
 مراد اهل نظر اتصال روحانست  
 چرا که چاره دیوانگان پری خوانست  
 که با لب تو دلم را محبتی جانست  
 ولی خموش که بس حاجبی به پیشانست  
 کمینه بنده قد تو سر و بستان

مپوش چهره که از ظلمت تو خواجو را  
 غرض مطالعه سر صنع یزدانست

هیچ زوئی نیست کز چرخ سیه روزرد نیست کار هیچ آزاده می زین آسیا بر گرد نیست  
 در جهان مردی نمی بینم که از دردی جداست يك طرف بنا کست بر گردون و آنهم مرد نیست  
 گر نه بوی دوستان آرد نسیم بسوستان باد پندارش که آخر گنج باد آورد نیست  
 سرد باشد هر که او بی مهر زوئی دم زند چون دم مهر از دل گرمست از آفر و سرد نیست  
 درد دل را گفتم از وصلش دوا سازم وليک درد دندان محبت را دوا جز درد نیست  
 بی فروغ طلعتش گومه ز مشرق بر میا کامشیم پروای آن تنها روشبگرد نیست  
 چون غبار هستیم بنشست گفتم روشنست کز من خاکی کتون بر هیچ خاطر گرد نیست  
 کی گمان بردم که هر چند از جهان خون بیغورم در جهان کس نیست که خون منش درخورد نیست

تا پنداری که خواجو بارخ زردست و بس

هیچ زوئی نیست کز چرخ سیه روزرد نیست

مرا یا قوت او قوت روانست رخس ماهست یا خورشید شب پوش  
 ولی اشکم چو یا قوت روانست خطش طوطیست یا هذدوستانست  
 صبا از طرء اش عنبر نسیمست نسیم از سنبلیش عنبر فشانست  
 میانش یکسر مو در میان نیست ولیکن يك سر مویش دهانست  
 شنیدم کان صنم با ما چنان نیست ولیکن چون نظر کردم چنانست  
 ز چشمش چشم پوش چون توان داشت که یکچندست کوهم نا توانست  
 بیا آن آب آتش رنگ در ده که گر خود آتششست آتش نشانست  
 بدان ماند که خونس میدواند بدینسان کز بیت اشکم روانست

چو مرغی زبرك آمد جان خواجو

که او را دام زلفت آشیانست

دل با مردم چشمت چنانست که پنداری که خونشان در میانست  
 خطت سرنامه عنوان حسنست رخت گلدسته پستان جانست



شبت مه پوش و ماهت شب نقابت  
 گلستان رخت در دلستانی  
 چرا خوردشید روز افروز رویت  
 کمان داران چشم دلکشت را  
 بساز آخر زمانی با ضعیفان  
 چرا خفتست چشم نیم مست  
 ز زلفت مو بمو خواجو نشان داد  
 از آن انفاس او عنبر فشانت

۹۱

گفتم که چرا صورتت از دیده نهانست  
 گفتم که نقاب از رخ دلخواه بر افکن  
 گفتم همه هیچست امیدم ز کنارت  
 گفتم که جهان بر من دلتنگ چه تنگست  
 گفتم که بگو تا بدهم جان گرامی  
 گفتم که بیات تا که روان بر تو فشانم  
 گفتم که چنانم که مبرس از غم عشقت  
 گفتم که ره کعبه بمیخانه کدامست  
 گفتم که چو خواجو نبرم جان ز فراق  
 گفتم بروای خام هنوزت غم آنست

۹۲

بامنت کینه و با جمله صفاست  
 راستی را صنما بی قد تو  
 اینهم از طالع شوریده هاست  
 کار ما هیچ نمیآید راست  
 از سر تربت ما مهر گیاست  
 هر گیاهی که بروید پس ازین

میکشم درد بامید دوا  
این چه بویست که ناگه بدمید  
باز از ناله مرغان سحر  
گر چه در پرورش نطفه خاک  
خیز کز نکبت انفاس نسیم  
هر سحر پیرهن غنچه قباست  
گر نه خواجوست که دور از رخ تست  
زلف هندوی تو آشفته چراست

۹۳

سپیده دم که جهان بوی نو بهار گرفت  
بگام بام دلم در نوای زیر آمد  
چو آن نگار جفا پیشه دست من نگرفت  
سرشک بود که او روی مانگه میداشت  
مگیر زلف سیاهش بیوی دانه خال  
دلم چو بی رخ زیبای او کنار نداشت  
ز روزگار نه بس بود جور و غصه مرا  
شکنج موی تو آورد ماه را در دام  
بخواب نرگس مست تو ناتوان دیدم

درون خاطر خواجو حریم حضرت تست  
بجز تو کس نتواند درو قرار گرفت

۹۴

گراز جور جانان تنالی رواست  
چه بویست کلام دل میبرد  
عجب دارم از جعد مشکین او  
نه تنها بدامش نهم پای بند  
که دردی که از دوست باشد دواست  
مگر بوی زلف دلارام ماست  
که با اوست دایم پریشان چراست  
بهر تار مویش دلی مبتلاست

تو گوئی که صد فتنه بیدار شد  
بتاییش ازین قصد آزار من  
جو جادویش از خواب هستی بخواست  
مکن زانک هر نیک و بد راجز است

گدائی چو خواجو چه قدرش بود  
که در خیل خوبان سلیمان گداست

۹۵

آن ترک پر بچهره مگر لعبت چینیست  
در ابر سیه شعله بدر منیرست  
آن ماء تمامست که بر گوشه باهست  
گویند که زیباست بغایت مه نخش  
آن لعل گهرپوش مگر چشمه نوشست  
هر چند نمک چون شکر شور جهانیست  
این نکبت مشکین نفس باد بهارست  
بالای بلندت که ازو کار تو بالاست  
یا ماه شب چارده بر روی زهنا  
یا در شکن کاکل او نور جینه  
یا شاه سپهرست که بر چرخ برید  
لیکن نتوان گفت که زیباتر از ا  
یا درج عقیقت که بر درّ ثمر  
لیکن لب لعلت نمکی پس شکر  
یا چین سر زلف تو یا نافه چ  
بالاش نگویم که بالای دل و د

خواجو اگرش تیغ زنی روی نیچد  
زیرا که تو سلطانی و او ملک یمینست

۹۶

ایکه لب آب شکر ریختست  
نقش ترا خامه نقاش صنع  
ساقی از آن آب چو آتش یار  
یا تو محالست بر آمیختن  
در سر زلف تو ز آشفنگی  
خانه دل عشق بتاراج داد  
بر سمنت مشک سیه ریختست  
بر ورق جان من انگیختست  
کاش دل آب رخم ریختست  
گرچه غمت با گیام آمیختست  
باز بموئی دلم آویختست  
عقل ازین واقعه بگریختست

خون دل از دیده خواجو مگر  
عقد ثریات که بگ

ز آنرو که هلال از نشود بدر معالست  
 گوید که مگر خازن فردوس بالاست  
 وین طرفه که چشم سپت ابن هلالست  
 یارب که در آن شام غریبان بچه حالست  
 هندوچه بستان جمالست نه خالست  
 لیکن چون نظرمی کنم این نیز خیالست  
 میسوزد و چشمش همه در آب زلالست  
 پروانه دلسوخته چون سوخته بالست  
 مرغ دل من بی پرو بالست و بالست  
 بر حال پریشانی من زلف تو دالست  
 از دیده خواجو نرود گلشن رویت  
 زانرو که جمالت گل بستان کمالست

ابروی تو طاقت که پیوسته هلاست  
 بر روی تو خال حبشی هر که ببیند  
 پیوسته هلالست ترا حاجب خورشید  
 آن دل که سفر کرده بچین سر زلفت  
 هندو بچه خال سیاه تو بصدوجه  
 گفتم که خیال تو کند مرهم ریشم  
 هستستی<sup>(۱)</sup> سرچشمه نوش تو بر آتش  
 گردن مکش ای شمع گرت در قدم افتد  
 امروز که مرغان چمن در طیرانند  
 نون شد قد همچون القم یتو ولیکن

بلبل باغ سخن منطق گویای منست  
 طوطیانراشکر از لفظ شکر خای منست  
 گوش بر زمزمه نغمه و آوای  
 نام لؤلؤ نتوان برد که لالای  
 بلکه دریا خجل از طبع گهرزای  
 کاف و نون نکته‌ئی از حرف معمای  
 خجالت بابلیان از ید بیضای  
 برتر از چرخ برین منزل و ماوای  
 کمترین قطره‌ئی از طبع چو دریای منست

گل بستان خرد لفظ دلادای منست  
 منم آن طوطی خوش نغمه که هنگام سخن  
 بلبل آوای گلستان فلك را همه شب  
 پیش طبعم که ازو لؤلؤ لالا خیزد  
 سختم زاده جانست و گهر زاده کان  
 الف قامت ارزانك بصورت نونست  
 سختم سحر حالست ولی گاه سخن  
 گر چه در عالم خاکست مقام لیکن  
 چشمه آب حیاتی که خضر تشنه اوست

گرچه آن ترک ختا هندوی خوبشم خواند      ترك مهروی فلک هندوی کر ای؟ منست  
دولت صدر جهان باد که از دولت او      برتر از صدر نشینان جهان جای منست  
چکنم ساغر صهبا که چو خواجو بصبح  
قدح دیده من ساغر صهبا منست

۹۹

زلف لیلی صفتت دام دل مجنونست      عقل بر دانه خال سیهت مفتونست  
تا خیال لب و دندان تو در چشم منست      مردم چشم من از لعل و گهر فارونست  
پیش لؤلؤی سرشکم زحیا آب شود      در تاسفته که در جوف صدف مکنونست  
عقل آنست که منکر نشود مجنون را      کافک نظاره لیلی نکند مجنونست  
خون شد از رشک خطت نایه آهوی ختا      گرچه در اصل طبیعت چو بینی خونست  
عقل را کنه جمالت متصور نشود      زانک حسن تو ز ادراک خرد بیرونست  
هی پرستان اگر از جام صبوچی مستند      مستی ما همه زان چشم خوش میگونست  
تا جدا مانده ام از روی تو هرگز گفتمی      کان جگر خسته دل سوخته حالش چونست  
رحمتی کن که ز شور شکر تو خواجورا  
سینه آتشکده و دیده ز غم جیهونست

۱۰۰

دیشب در آمد از درم آن ماه چهره مست      مانند دسته گل و گلدسته می بدست  
خطش بیات و پسته شکر شکن شکر      سروش بلند و سنبل پرتاب و پیچ مست  
زلف سیاه سرکش هندوش داده عرض      در چین هزار کافر زنگی بت پرست  
از دیده محو کرد مرا هر چه هست و نیست      سودای آن عقیق گهر پوش نیست هست  
در بست راه عقل چو آن بت قبا گشود      بگشود کار حسن چو آن مه کمر بیست  
در مشک میفکند بفتدق شکنج و تاب      وز ناز و عشوه گوشه یادام میشکست  
پر کرد جامی از می گلگون و در کشید      وانکه بیست بند بقلطان و برنشست  
گفتم زکوة لعل در افشان بمیدهی      یاقوت روح پرورد شیرین بدر  
گفتم ز پیش تیر تو خواجو کجا جهد  
گفتا ز نونک ناونک هیچکس نرست

۱۰۱

هیچ میدانی چرا اشکم ز چشم افتاده است  
 کارم از دست سر زلف تو در پای او افتاد  
 هر زمان از اشک میگون ساغرم پر میشود  
 بیوفائی چون جهان دل بر تو توانم نهاد  
 حیرت اندر خامه نقاش بیچونست کو  
 از سر شگست آبرویم پیش هر کس زان سبب

زانک پیش هر کسی راز دلم بگشاده است  
 چاره کارم بسازا کنون که کار افتاده است  
 خون دل نوشم تو پنداری مگر کان باده است  
 ای خوشا آنکس که او دل بر جهان نهاده است  
 راستی در نقش رویت داد خوبی داده است  
 بر دو چشمش جای میسازم که مردم زاده است

دست کوتاه کن چو خواجه از جهان آزاده وار  
 سرو تا کوتاه دستی پیشه کرد آزاده است

۱۰۲

کار ما بی قد زیبات نمیآید راست  
 چون قد سرو خرام تو بگویم سخنی  
 بخطا مشک ختن لاف زد از خوش بوئی  
 زیر هر موی چو زنجیر تو دیوانه دلیست  
 با تو یکتاست هنوز این دل شوریده من  
 رسم باشد که بانگشت نمایند هلال  
 نرگس جادوی مست تو بهنگام صبوح  
 متحیر نه در آن شکل و شمایل شده ام  
 بحقیقت نه مجازست بمعنی دیدن  
 نبود شرط محبت که بنالند از دوست

راستی را چه بلائیست که کارت بالا است  
 در چمن سرو بیالای تو میماند راست  
 با سر زلف تو پیدا است که اصلش ز ختم است  
 روی بنمای که چندین دل خلقت ز قفاست  
 چون سر زلف کزت قامتم ارزانک دو تاست  
 ابرویت چون مه نوزان سبب انگشت نماست  
 فتنه می بود که از خواب صبوحی برخاست  
 حیرتم در قلم قدرت بیچون خداست  
 صورتی را که در نور حقیقت پیدا است  
 زانک هر درد که از دوست بود عین دواست

خواجه از زانک ترا منصب لایمی نیست  
 زاده طبع ترا لؤلؤ لالا لالا است

۱۰۳

میانش موی و شیرین دهان هیچ  
 دهانش گومی از تنگی که هیچست

ازین موی نمی بینم وز آن هیچ  
 بدان تنگی ندیدم در جهان هیچ

میانش يك سر مویست و گویی  
دهانش بی گمان همچون دلم تنگ  
بجز وصف دهان نیست هسش  
میانش چون قنم در بی نشانی  
خوشا با دوستان در بوستان عیش  
گل سوری نیبم در بهاران  
برون از اشك از چشم نیاید  
برو خواجهو که با گل درنگبرد

سحر که خوش بود گل چیدن از باغ  
ولیکن گر نگوید باغبان هیچ

۱۰۴

حیات بخش بود باده خاصه وقت صبح  
فکنده مرغ صراحی خروش در مجلس  
مباش بی لب یاقوت و جام یاقوتی  
مرا چو توبه گنه بود توبه کردم از آن  
نوشته اند بر اوراق کارنامه عشق  
مرا که از درد امید فتح بابی نیست  
خیال نرگس هستت چو در دلم گذرد  
فتاند بر جگر ریش من غم تو نمک

گر آب دیده ز سر بر گذشت خواجه را  
گمان مبر که بطوفان هلاک گردد نوح

(۱) نام مرد هوسناکی که رخسار زنان داشت و در کرمانه زنان دلاکی میکرد و بارها توبه کرده و شکسته بود روزی کوهری از گوشوار دختر پادشاه در کرمانه گمشد و هر چه جستند نیافتند گفتند همه عریان شوند نوح در خلوت با خداوند عهد کرد که توبه دیگر نشکند توبه اش قبول شد و کوهر را یافتند و نوح از آن پس دیگر کرد مناهی نکشت و زاهد شد (۲) بفتح اول بمعنی صلاح نیکی ضد فساد است

بین که جوهر روحست در قدح یا راح  
 عقیق ناب مروق ز سیمگون اقداح  
 شدست خون حریفان سیل و خمر مباح  
 که بی قدح نبود در صلاح و توبه صلاح  
 رخ تو خلوتیان صبح را صبح  
 غم تو معزن اسرار عشق را مفتاح  
 کمند زلف سیاه تو قابض الارواح  
 کند جمال تو تقریر فائق الاصباح

بنوش لعل مذاب از زمر دین اقداح  
 خوشا بروی سمن عارضان سیم اندام  
 بریز خون صراحی که در شریعت عشق  
 بشوی دلق مرقع بآب دیده جام  
 لب تو باده گساران روح را ساقیست  
 در تو زهره ارباب شوق را منزل  
 فروغ روی جو ماه تو مشرق الانوار  
 دهد در دیده من شرح مجمع البحرین

بسا بزم صبحی کنون که خواجو را

لب تو جام صبحست و طلعت تو صبح

ز مهر روی تو گل جیب پیرهن بدرد  
 نسیم باد صبا در دمش دهن بدرد  
 عقیق پیرهن لعل بر بدن بدرد  
 بیخ عرضه دهد زهره چمن بدرد  
 عروس قصر فلک ستر خویشتن بدرد  
 و گرنه پرده ناموس مرد و زن بدرد  
 شکفت باشد اگر شقه<sup>(۱)</sup> سمن بدرد  
 زمانه پرده فرهاد کوهکن بدرد

سپیده دم که صبا دامن سمن بدرد  
 اگر ز پسته تنگ تو دم زند غنچه  
 چو در محاوره آید لب گهر بارت  
 ز وصف کوی تو گر شمه می نسیم بهار  
 اگر ز مهر تو یکذر بر سپهر افتد  
 مگر ز پرده نیاید نگار من بیرون  
 اگر ز غیرت بلبل صبا خبر یابد  
 گهی که پرده بر افتد ز طلعت شیرین

بروز حشر چو بوی تو بشنود خواجو

ز خاک مست بیرون افتد و کفن بدرد

(۱) بضم سین و قاف مشدد جامه پیش شکافته



هر کرا یار یار میافتد	مقبل و بختیار میافتد
ای بسا در که از محیط سرشک	هر دم در کنار میافتد
عقرب او چو حلقه میگردد	تاب در جان هار میافتد
شام زلفش چو می رود در چین	شور در زنگبار میافتد
کره مستت جادوش ز چه روی	بر یمین و یسار میافتد
گل صد بر گدا دگر در دام	همچو بلبل هزار میافتد
در چمن ز آب چشمه چشم	سیل در جویبار میافتد
چون خیال تو میکنم تحریر	بنخیه بر روی کار میافتد
دل از شوق چشم سرمست	دم بدم در خمار میافتد
رحم بر آن پیاده کو هر دم	در کمند سوار میافتد

هر که او خوار میفتد خواجو

همچو ما باده خوار میافتد

چه کسانی که در قصد دل ریش کسانی	با من خسته بر آتد که از پیش برانند
میکشند از پی خویشم که بزاری بکشندم	که مرا تا نکشند از غم خویشم نرهانند
صبر تلخست و طیبیان ز شکر خنده شیرین	همچو فرهاد بجز شربت زهرم نچشانند
ایکه برخسته دلان میگذری از سر حشمت	هیچ دانی که شب هجر تو چون میگذرانند
گر توانی بنایت نظری کن که ضعیفان	صبر از آن نرگس مخمور توانا نتوانند
چه تمتع بود از باب کرم را از تنعم	گر نصیبی بگدایان محلت فرسانند
بجز از مردمک دیده اگر تشنه بمیرم	آیم این طایفه بی روی تو بر لب نچکانند
آنچنان بسته زنجیر سر زلف تو گشتم	که همه خلق جهانم ز کمندت نجهانند
عارفان تا که بجز روی تو در غیر نبینند	شمع را چون تو بمجلس بنشین بنشانند

جز میانت سر موئی نشناسیم و لیکن عاقلان معنی این نکته باریک ندانند  
 خواجو از هفتچنگان روی مگردان که ازین روی  
 اهل دل معتکف کوی خرابات مغانتند

۱۰۹

کسی کودل بر جانان ندارد	دلی دارد و لیکن جان ندارد
هر آنکو با سر زلف سیاهش	سری دارد سر و سامان ندارد
ز غرقاب غمش کی جان توان برد	که دریانیست کان پایان ندارد
بهر موئی دلی دارد و لیکن	ز چندین دل غمی چندان ندارد
قمر گفتم چو رویش دافروزست	ولیکن چون بدیدم آن ندارد
نسیم باغ جنت چون غذارش	گلی در روضه رضوان ندارد
چو قدش باغبان گراست خواهی	خرامان سرو در بستان ندارد
ترا با مه کنم نسبت ولی ماه	شکنج زلف مشک افشان ندارد

چه درمان خواجو اردر درد میری

که درد عاشقی درمان ندارد

۱۱۰

نقش رویت بیچه روازدل پر خون برود	با خیال لب از چشم چو جیحون برود
بیچه افسون دل از آن ماریه برهانم	کان نه ماریست که از حلقه بافسون برود
از سر کوی تو ام روی برون رفتن نیست	هر کراپای فرورفت بگل چون برود
دیده غیرت برد از دل که مقیم دیرتست	در میانشان چون کودرنگری خون برود
چون دلم در سر آنزلف سیه خواهد شد	بیچه روی از سر آن هندوی میمون برود
جانم از ملک درون عزم سفر خواهد کرد	ای دل غمزده بشتاب که اکنون برود

خواجو از چشم پر آب از گهر افشان گردد

عقد گوهر دلش از لؤلؤ مکنون برود

ماه من مشك سیه در دامن گل میکند  
گرچه از روی خرد دور تسلسل باطلست  
هرگز از جام می لعلش نمیباشد خماری  
راستی را شاخ عرعر میدرفشد همچو بید  
جادوی چشمش قلم در سحر بابل میکشد  
آنك ما را میتواند سوختن درمان ما  
گفت اگر کام دلت باید ز وصلم جان بده  
در برم دل همچو مهر از تاب لوزان میشود  
فرگش گوید که فرض عین باشد قتل تو  
ای گل ابرك نوای بلبل هستت بود

گر ندارد با دل سر گشته خواجو نزع  
هندوی زلفش چرا بروی تطاول میکند

ز چشم مست تو آنها که آگهی دارند  
از آن بخاك درت هست میسپارم جان  
چرا بییچ شمارند می پرستان را  
هر آن غریب که خاطر بنحو برویان داد  
ز بیدلان که ندارند بپتو صبر و قرار  
چو سایه راه نشینان پبای دیوارت  
ز سر برون نکتم آرزوی خاك درت  
بکنج صومعه آنها که ساکنند امروز

مدام معتكف آستان خمارند  
که هم بکوی تو مستم بخاك بسپارند  
که ملك روی زمین را بییچ تشمارند  
غریب نبود اگر خاطرش بدست آرند  
روا مدار جدائی که خود ترا دارند  
اگر بفرق نپویند نقش دیوارند  
در آن زمان که مرا خاك بر سر آویارند  
چو بلبلان چمن در هوای گلزارند

ز خانه خیمه برون زن که اهل دل خواجو  
شراب و دامن صحرا زد دست نگذارند

۱۱۳

ما بر کنار و با تو کمر در میان بماند  
 از پیش من برفتی و خون دل از پیت  
 گفتم که نکته‌های ز دهانت کنم بیان  
 بر خاک در که تو جو در شم مقام بود  
 باد صبا که شد بهوای تو سوی باغ  
 فرهاد اگر چه بانغم عشق از جهان برفت  
 خواجو ز بسکه وصف میان تو شرح داد

در عشق داستان شد و چون از جهان برفت  
 با دوستان محرمش این داستان بماند

۱۱۴

ماه من دوش سر از جیب ملاحظت بر کرد  
 اندکی گل برخ خوب نگارم مانست  
 نتوانم که بر آرام نفسی بی لب دوست  
 پسته را با دهن تنگ تو نسبت کردم  
 هر زمان سنبل هندوی تو در تاب شود  
 آبرویم شده بر باد ز بی سیمی بود  
 هر میی کز کف ساقی غمت کردم نوش

دل خواجو که بجان آمده بود از غم عشق  
 خون شد امروز و سر از چشمه چشمش بر کرد

۱۱۵

یارب این هدهد میمون ز کجا میآید  
 بوی روح<sup>(۱)</sup> از دم جانبخش سحر میشوند  
 ظاهر آنست که از سوی سبا میآید  
 یا دم عیسوی از باد صبا میآید  
 نکبت نافه آهوی ختا میآید  
 از ختن میرسد این نفعه مشکین که ازو

(۱) نعه. ب. جان.

میدهد نکستی از مصر و دلم میگوید  
تا که در حضرت شه نام گدا میراند  
در دلم میگذرد کاین دم جان پرور صبح  
این چه پرده است که این پرده سرا میسازد  
تاب آن سنبل پرتاب کرا میباشد  
آخر ای پیک همایون که پیام آوردی  
ما از آن خال بدین حال فتادیم که مرغ  
خواجوار اهل دلی سینه سپر باید ساخت  
پیش هر تیر که از شست قضا میآید

۱۱۶

کاروان ختنی مشک ختا میآرد  
لاله دل دردم جا نبخش سحر میبندد  
مرغ را گل باشارت چه سخن میگوید  
میرسد قاصدی از راه و چنان میشنوم  
ای عزیزان چه بشیرست که از جانب مصر  
ظاهر آنست که مرغ دل مشتاقانرا  
میگشاید مگر از نافه زلفت کارش  
هندوی پر دل شوریده که داری زقفا  
یا صبا نکست آن زلف دوتا میآرد  
غنچه جان پیشکش باد صبا میآرد  
باز دهد چه بشارت ز صبا میآرد  
که ز سلطان خیری سوی گدا میآرد  
مژده یوسف گمگشته ما میآرد  
دانه خال تو در دام بلا میآرد  
ورنه باد این دم مشکین ز کجا میآرد  
ای بسا دل که کسانت زقفا میآرد  
خواجو از قول معنی نشکبندز آن روی  
هر زمان پرده سرا را بسرا میآرد

۱۱۷

دوش کز طوفان اشکم آب در یارفته بود  
مردم چشم مرا خون دل از سر میگذشت  
از گریستن دیده نتوانست يك ساعت غمتود  
گرچه کار دیده از خونابه دل میگشود  
(۱) نسخه . ب و م . در شبگون .

آه آتش بارمن هر دم بر آوردی چو باد از نهاد نه رواق چرخ دود افدود دود  
 صدمه غوغای من ستر کواکب میدرید صیقل فریاد من زنگار گردون میزدود  
 از دل آتش میزدم در صدره<sup>(۱)</sup> خارای کوه زانسیب کوه گرانم دل گرانی مینمود  
 هر نفس آهم ز شاخ سدره آتش میفروخت هر دم افعالم کلاه از فرق فرقد میربود  
 مطرب بلبل نوای چرخ میزد بر زبان هـ ر ترنم کز ترنم ساز طبعم میشنود  
 بخت دیدارم در خلوت بز دکای بی خبر دولت آمد خفته می برخیز و در بگشای زود  
 من زشادی بیخود از خلوتسراجستم برون سروری دیدم که فرقی سطح گردون می بسود  
 کار خواجو یافت از دیدار میمونش نظام

انتظاری رفت لیکن عاقبت محمود بود

۱۱۸

کومی بت من چون ز شبستان بدر آید حوریست که از روضه رضوان بدر آید  
 دیگر متمایل نشود سرو خرامان چون سرو من از خانه خرامان بدر آید  
 هر صبحدم آن ترک پری رخ ز شبستان چون چشمه خوردشید درخشان بدر آید  
 آبیست که سر چشمه اش از آتش سینه است اشکم که ازین دیده گریان بدر آید  
 تاکی کشم از سوز دل این آه جگر سوز هر چند که دود از دل بریان بدر آید  
 شرطست نه بر چشمه که بر چشم نشانند مانند تو سروی که ز بتان بدر آید  
 زینسان که دلم در رسن زلف تو آویخت باشد که از آن چاه زنجندان بدر آید  
 گر نرگس خونخوار تو خون دل من ریخت شك نیست که بس فتنه زمستان بدر آید  
 آید همه شب زلف سیاه تو بخوابم تا خود چه ازین خواب پریشان بدر آید

از کوی تو خواجو بیجا باز نگرده

بلبل چه کندگر ز گلستان بدر آید

۱۱۹

صوفی اگرش بساده صافی نچشانند صاحب نظران صوفی صافینس نتوانند  
 بنگر که مقیمان سرا پرده وحدت در دیر دغان همسبک مغیچگانند

روگوش کن از زمزمه ناله ناقوس  
در حلقه رندان خرابات مغان آی  
از کعبه چه برسی خیر اهل حقیقت  
از مغیبتگان میشنوم نکته توحید

آن نکته که ارباب خرد واله از آفتد  
تا یک نفس از خویششتت باز رهاشد  
کاین طایفه در کوی خرابات مغانند  
و ارباب خرد معنی این نکته ندانند

سر حلقه رندان خرابات چو خواجوست

زان همچو تگیش همه در حلقه نشانند

۱۲۰

ترك من گویی که بازش خاطر نخجیر بود  
که ز چین زلف او صدشور در چین میفتاد  
دوش ترکی تیغ زن رامست میدیدم بخواب  
غنیچه در مهد زمراد در تبسم بود و باز  
چنك در زنجیر زلفش چون زدم دیوانه وار  
نقش میبستم کزو یکباره دامن در کشم  
پیردیرم دوش میگفت ای جوانان بتگرید  
گفتم از قیدش بدانای برون آیم ولیك

کابرویش چاچی کمان و نولک مرگان تیر بود  
که ز چشم جادوش صد فتنه در کشمیر بود  
چون بدیدم چشم شوخ دلبرم تعمیر بود  
بلبل شب خیز کلاش ناله شبگیر بود  
زیر هر مویش دلی دیوانه در زنجیر بود  
لیکن از شوقم سرشك دیده دامنگیر بود  
کاین جوان خسته خاطر در محبت پیر بود  
آنچنان تدبیر کردم و ینچنین تقدیر بود

بامدادان چون بر آمد ماه بی مهرم بیام

زیر بامش کار خواجونا له های زیر بود

۱۲۱

کسی که پشت بر آن روی چون نگار کند  
نه رای آنکه دلم دل زیار بر گیرد  
ز روزگار هر آن محنتم که پیش آمد  
بیا و بر سر چشم نشین که در قدمت  
بناسزای رقیب از تو گر کناره کنم  
اگر ز تربت من سر بر آورد خاری

باختیار هلاک خود اختیار کند  
نه روی آنک تم پشت بر دیار کند  
دلم شکایت آنهم بر روزگار کند  
بسا که دیده بدامن گهر نثار کند  
دلم سزای من از دیده در کنار کند  
هنوز در دلم آن خار خار خار کند

بیوی خال تو جانم اسیر زلف تو شد      برای مهره کسی جان فدای ما کند  
 خمار میکنم بی لب تو می خوردن      اگرچه مست کی اندیشه از خمار کند  
 گر از وصال تو خواجو امید بر گیرد  
 خیال روی تو بازش امیدوار کند

۱۴۲

صبح چون گلشن جمال تو دیدم      بر عروسان بوستان خندید  
 نام لعلت چو بر زبان راندم      از لبم آب زندگی بچکید  
 صبحدم حرز هفت هیکل چرخ      از سر مهر بر رخ تو دهید  
 مرغ جان در هوات پر میزد      بسال زد وز پیت روان پیرید  
 هر که شد مشتری مهر رخت      خرمن مه به نیم جو نخرید  
 وانك چون دیده دید روی ترا      خویشتن را بهیچ روی ندید  
 سر مکش زانك از چمن بیرون      سر و تاسر کشید سر نکشید

در رخت خاك راه شد خواجو

ليك بر گرد مر کبت فرسید

۱۴۳

یاد باد آنکو مرا هرگز نگوید یاد باد      کی رود از یادم آنکش من نمیآیم بیاد  
 آه از آن پیمان شکن کاندیشه از آهم نکرد      داد از آن بیداد گر کز سر کشی دادم نداد  
 از حیای چشمه نوشش شد آب خضر آب      با نسیم خاك کویتس ت باد صبح باد  
 نیکبخت آنکو ز شادی و نشاط آزاد شد      زانك تا من هستم از شادی نیم يك لحظه شاد  
 بنده آن سرو آزادم و گرنی راستی      مادر فطرت ز عالم بنده را آزاد زاد  
 در هوایش چون بر آمد خسرو انجم پیام      ذره وار از مهر رخسارش ز روزن درفتاد  
 چون بدین کوتاه دستی دل برابر ویش نهم      کاتش سوزنده را بر طاق نتوانم نهاد  
 بر گشاد ناوکش دل بسته ایم از روی آنك      پای بندانرا ز شست نیکوان باشد گشاد

گفتمش دور از تو خواجو را که باشد هم نفس

گفت باد صبحگاهی کافرین بر باد باد



۱۲۴

یارش نتوان گفت که از یار بنالد  
 گریزند نه دشمن و گریزند نه دوست  
 چون یار بدست آیدت از غیر چه نالی  
 هر سوخته دل را که زند لاف انا الحق  
 در وصل حرم کی رسد آنکو ز حرامی  
 عیبی نبود گر ز جفای تو بنالم  
 برگریه من ساغر می گرم بگرید  
 دل در سر زلفت بفقان آمد و رنجور

خواجو چو درین کار نداری سرانکار

آنها مکن اقرار کز انکار بنالد

۱۲۵

وفات به بود آنرا که در وفای تو نبود  
 چو خاک میشوم آن به که خاک پای تو باشم  
 اسیر بند شود هر که بنده تو نگردد  
 ز دیده دست بشویم اگر نه روی تو بیند  
 بر آتش افکنم آن دل که در غم تو نسوزد  
 بجز فنای تو نبود همیشه ورد زبانم  
 بود بجای منت صد هزار دوست ولیکن  
 دلم وفای تو ورزد چرا که هیچ نیرزد  
 گدای کوی تو بودن ز ملک روی زمین به  
 چو سر زخاک بر آرند هر کسی با میدی

ترا بپوشم تو بینم چرا که دیده خواجو

سزای دیدن روی طرب فرای تو نبود

هرغان این چمن را باید که پر نباشد  
 وان پا نهد درین ره کش بیم سر نباشد  
 زیرا که هیچ راهی بی راهبر نباشد  
 تیغ جفای او را جز جان سپر نباشد  
 وانکو نظر نبازد صاحب نظر نباشد  
 با دوست ملک عالم سهلست اگر نباشد  
 پیش عقیق شیرین قدر شکر نباشد  
 آمد شبی که آنرا هرگز سحر نباشد  
 بیرون ز روی چون زر وجهی دگر نباشد  
 وانکو کمر ببیند در بند زر نباشد

مردان این قدم را باید که سر نباشد  
 آن سر کشد درین کو کز خود برون نهد پی  
 در راه عشق نبود جز عشق رهنمائی  
 تیر بلای او را جز دل هدف نشاید  
 هر کو قدح نتوشد صافی درون نگردد  
 گر وصل پادشاهی حاصل کند گدائی  
 جز روی و بس رامین گل در چمن نبیند  
 چون طره تو یارا دور از رخ تو مارا  
 از بنده زر چه خواهی ز آنرو که عاشقانرا  
 هر کان دهن ببیند از جان سخن نگوید

افتاده می چو خواجه بیچاره تر نخیزد  
 و آشفته می ز زلفت آشفته تر نباشد

مژده آمدن آن صنم چین دادند  
 بلبلانرا خبری از گل نسربین دادند  
 بفقران گدا گنج سلاطین دادند  
 کام خسرو همه از شکر شیرین دادند  
 مهر اورنگ بگلچهر خور آیین دادند  
 نامه و بس گلندام برامین دادند  
 شادی گمشده را با من غمگین دادند  
 بگیا نکبت انفاس ریاحین دادند

دوش چون در شکن طره شب چین دادند  
 بیدلانرا سخنی از رخ دلبر گفتند  
 با سیران بلا ملک امان فرمودند  
 عطر مجنون همه از سنبل لیلی سودند  
 سوز پروانه دگر در دل شمع افکندند  
 خضر را آگهی از آب حیات آوردند  
 روی اقبال بسوی من مسکین کردند  
 بسها پرتوی از نور قمر بخشیدند

جان بشکرانده آید که کنون خواجه را  
 کام دل زان لب جان پرور شیرین دادند

۱۲۸

باش تاروی تو خورشید جهانتاب شود  
 باش تا شمع جمال تو بهنگام صبح  
 باش تا آهوی شیر افکن روبه بازت  
 باش تا آب حیاتی که خ  
 باش تا از شب مه پوش قمر فرسایت  
 باش تا هر نفس از نکبت انقاس نسیم  
 باش تا از هوس ابروی و چشمت پیوست  
 باش تا بیرخ گلگون و تن سیمینت  
 باش تا در هوس<sup>(۱)</sup> لعل لببت خواجو را  
 درج خاطر همه پر<sup>(۲)</sup> لؤلؤی خوشاب شود

۱۲۹

آن زمان کز من دلسوخته آثار نبود  
 کوس بدنامی ما بر سر بازار زدند  
 هر که با صورت خوب تو نیامد در کار  
 هیچ خسرو نشنیدیم که همچون فرهاد  
 هرگز از گلین ایام که چیدست گلی  
 از سردار میندیش که در لشکر عشق  
 بجز از ورزش عشق تو مرا کار نبود  
 گرچه بی روی تو ما را سر بار نبود  
 چون بدیدیم بجز صورت دیوار نبود  
 سیرین شکر بار نبود  
 که از آن پس سرو کارش همه باخار نبود  
 علم نصرت منصور بجز دار نبود  
 خواجه انقاس تو این نکبت مشکین زچه یافت  
 که چنین غالیه<sup>(۳)</sup> در طبله عطار نبود

۱۳۰

زهی لعل تو در درج منضود<sup>(۴)</sup> عذارت آتش و زلف سیه دور

(۱) نسخه . ب . و . ت در صفت (۲) نسخه . م . صدف

(۳) بکسر لام و فتح یاء ترکیبی از مشک و عنبر و فبره و بمعنی مطلق خوشبوی

(۴) بر نهاده و پهلوی هم چیده شده

میانت چون تم پیدای پنهان  
 مریض عشق را درد تو درمان  
 چرا کردی بقول بدسگالان  
 گناه از بنده و عفو از خداوند  
 فکندی با قیامت وعده وصل  
 خلاف عهد و قطع مهر و پیوند  
 روان کن ای نگار آتشین روی  
 زهن بشنو نوای نغمه عشق  
 دهانت چون دلم معدوم موجود  
 اسیر شوق را قصد تو مقصود  
 طریق وصل را یکباره مسدود  
 تمنا از گدا و ز پادشه جود  
 خوشا روزی که باشد روز موعود  
 میان دلبران رسمیت محمود  
 زلالی آتشی زان آب معقود  
 که خوش باشد زبور از لفظ داود  
 بود حکمت روان بر جان خواجو  
 که سلطانست ایاز و بنده محمود

۱۴۱

چون ترك من سپاه حبش بر ختن زند  
 کار دلم چو طره مشکین مشک بیز  
 گر بگذرد بچین سر زلف او صبا  
 لعلش بگناه نطق چو گوهر فشان شود  
 در آرزوی عارض و بالاش عند لیب  
 هر شب فضای کوی تو خلوتسرای ماست  
 ای باغبان ز غلغل بلبل عجب مدار  
 از مشک سوده سلسله بر نستر نند  
 برهم زند چو سنبل تر بر سمن زند  
 هر لحظه دم زنافه مشک ختن زند  
 صد طعنه بر طویله در عدن زند  
 هنگامه بر فراز گل و نارون زند  
 آری اویس نوت عشق از قرن زند  
 سلطان گل چو خیمه بصحن<sup>(۱)</sup> چمن زند

خواجو چو زیر خاک شود در هوای تو

از سوز سینه آتش دل در کفن زند

۱۴۲

خدنک غمزه جادو چو در کمان آرد  
 در آن دقیقه یاریک عقل خیره شود  
 هزار عاشق دلخسته را بجان آرد  
 دلم حدیث میانش چو در میان آرد

حلاوت سخنش کام جان کند شیرین  
از آن دوزخ گس مغمور ناتوان عجبست  
اگر چو خامه سرش تا بسینه بشکافتند  
کدام قاصد فرخنده می‌رود که مرا  
ز راه بنده نوازی مگر نسیم صبا  
چرا حرام کند خواب بر دو دیده من  
عبارتی ز لبش هر که در بیان آرد  
که تیر غمزه بدینگونه در کمان آرد  
نه عاشقست که يك حرف بر زبان آرد  
حدیثی از لب آن ماه مهربان آرد  
ز دوستان خیری سوی دوستان آرد  
اگر نسیم سحر خواب پاسبان آرد  
کسی که وصف لب و عارضش کند خواجو  
شکر بمصر برد گل بگلستان آرد

۱۳۳

بری رخان که برخ رشك لعبت چینند  
اگر چه زان لب شیرین جواب تلخ دهند  
بخویشتن نتوان دید حسن و منظر دوست  
کنون ز شگر شیرین چه برخوردار  
مگر توفتنه نخیزی و گرنه ز اهل نشست  
پروندگان هوای تو شاهبازانند  
ز چین زلف تو آگاه نیستند آنها  
مقامران محبت که پاك بازانند  
چه آکه از من شوریده حال مسکینند  
ولی بگناه شکر خنده جان شیرینند  
علی الخصوص کسانی که خویشتن بینند  
که خسروان جهان طالبان شیرینند  
چه فتنه ها که بغیزد چویتو بنشینند  
اگر چه همچو کبوتر اسیر شاهینند  
کاسپر طره خوبان خلخ و چینند  
کجا ز عرصه مهر تو مهره بر چینند

نظر بظاهر شوریدگان مکن خواجو

که گنج معرفتند از چه بیدل و دینند

۱۳۴

در آن مجلس که جام عشق نوشند  
خداوندان دانش نيك دانند  
خوشا وقتی که مستان جام نوشین  
مکن قصد من مسکین که خوابان  
کجا بند خردمندان نوشند  
که مدهوشان خداوندان هوشند  
بیاد چشمه نوشی تو نوشند  
چنین در خون مسکینان نکوشند

-۲۴۰-

برون از زلف و رخسارت ندیدم      که بر مه سنبل مه پوش پوشند  
هنوزت جادوان در عین سحرند      هنوزت هندوان عنبر فروشند  
مگو خواجهو که مرغان ضمیرم      زمستی همچو بلبل در خروشدند  
نگر کازادکان گر ده زباندند  
چوسوسن جمله گویای خموشند

۱۴۵

سرّیست مرا با تو که اغیار نداند      کاسرار می عشق تو هشیار نداند  
در دایره عشق هر آنکس که نهد پای      از شوق خطت نقطه ز پرگار نداند  
گر بلبل دلسوخته بیرون رود از باغ      باز از سر مستی ره گلزار نداند  
هر کس که گرفتار نگردد بکمندی      در قید غمت حال گرفتار نداند  
تا تلخی هجران نکشد خسرو پرویز      قدر لب شیرین شکر بار نداند  
هر دل که نشد فتنه از آن نرگس بیمار      حال من دلخسته بیمار نداند  
چون حال دل از زلف تو پوشیده توان داشت      کان هندوی دل دزد سیه کار نداند  
ای باد صبا حال من از زانک توانی      با یار چنان گوی که اغیار نداند

خواجهو که درین واقعه بیچاره فروماند  
عیبش مکن از چاره اینکار نداند

۱۴۶

دلا سود عالم زیبانی تیرزد      همای سپهر استخوانی تیرزد  
برین سخوان هر روزه این قرص زرین      بر اهل معنی بنانی تیرزد  
چو فانست گلدسته باغ گیتی      بنو باوه بوستانی تیرزد  
چراغی کزو شمع مجلس فروزد      بدرد دل دودمانی تیرزد  
زیان درکش از کار عالم که عالم      بآمد شد ترجمانی تیرزد  
بقاف بقا آشیان کن چو عنقا      که این خاکدان آشیانی تیرزد  
زمانی بیا تا دمی خوش بر آریم      که بی ما زمانه زمانی تیرزد

بر افروز شمع دل از آتش عشق      که شمع خرد شمعدانی نیرزد  
چو خواجهو گر اهل دلی جان بر افشان  
چه یاری بود کو بیجانی نیرزد

۱۴۷

لب چو بگشود ز تنگ شکرم یاد آمد      چون سخن گفت ز درج گهرم یاد آمد  
بجز از ترگس پر خواب و رخ چون خوراد  
هر سرشکی که بیاید ز چشم شب هجر<sup>(۱)</sup>      تو مبتدار که از خواب و خورم یاد آمد  
زلف شبرنگ چو از عارض زیبا برداشت      بر زرد از رشته<sup>(۲)</sup> لؤلؤی نرم یاد آمد  
قامت سرو خرامان چو تصور کردم      در شب تیره فروغ قمرم یاد آمد  
نسبت قد بلند تو چو کردم با سرو      راستی از قد آن سیمبرم یاد آمد  
رخ و زلف و دهن تنگ تو چون کردم یاد      سخن مردم کوتاه نظرم یاد آمد  
حسن رخسار تو زینگونه که عالم بگرفت      از گل و سنبل و تنگ شکرم یاد آمد  
صدمة صیت شه داد گرم یاد آمد

خواجهو از پرده عشاق چو برداشت نوا  
صبحدم نغمه مرغ سحرم یاد آمد

۱۴۸

خسرو انجم بگه بام بر آمد      یا مه خلیج بلب بام بر آمد  
صبح جمالش بدمید از شب گیسو      یا شه روم از طرف شام بر آمد  
سرو گل اندام سمن عارض ملا      سبزه بگرد رخ گلغام بر آمد  
مجلسیان سحری را شب دوشین      کام دل از جام غم انجام بر آمد  
چشمه خورشید درخشان مروق      وقت صبح از افق جام بر آمد  
کام من این بود که جان بر تو فشام      عاقبت از لعل توام کام بر آمد  
زلف تو چون<sup>(۳)</sup> سلسله جنبان دلم شد      بس که بدیوانگیم نام بر آمد

(۱) نسخه م. و. ت. وصل نسخه ب. دوش

(۲) نسخه م عقده

(۳) نسخه م. و. ب. تا

خال توتا دانه و زلفین تو شد دام      کیست که مرغ دلش ازدام بر آ  
 گوبرو آرام چو کام دل خواجو  
 از لب جانبخش دلارام بر آمد

۱۳۹

جز ناله کسی هونس و دمساز نیاید      جز سایه کسی همره و همراز نیاید  
 ای خواجه برو باد میماید که بلبل      در فصل بهاران ز چمن باز نیاید  
 گفتم که ز من سرمکش ای سرد روان کت      تا سر نکشد سرو سر افراز نیاید  
 هر دل که بدستش بود رشته دولت      همبازی آن زلف رسن باز نیاید  
 باز آی و بسوی من بیدل نظری کن      هر چند مگس در نظر باز نیاید  
 صاحب نظر از نوک خدنگ تو نماند      بر کشته چو خنجر زنی آواز نیاید  
 چون بلبل دلسوخته را بال شکستند      بر طرف چمن باز پرواز نیاید  
 تازنده بود شمع صفت بر نکند سر      در پای تو هر کس که سر انداز نیاید

خواجو ز سفر عزم وطن<sup>(۱)</sup> کرد ولیکن

مرغی که برون شد ز قفس باز نیاید

۱۴۰

سنبلیش غارت ایمان نکند چون نکند      لب لعلش مدد جان نکند چون نکند  
 گر چه در بان ندهد راه ولیکن درویش      التماس از در سلطان نکند چون نکند  
 هر که زین رهگذرش پای فرود رفت بگل      میل آن سرو خرامان نکند چون نکند  
 چون تو در بادیه بردست نهی آب زلال      تشنه را آرزوی آن نکند چون نکند  
 کافر زلف تو چون روی ز ایمان پیچد      قصد آزار مسلمان نکند چون نکند  
 طالب لعل توام کازک بظلمات افتاد      طلب چشمه حیوان نکند چون نکند  
 باغبانرا که ز غلغل همه شب خواب نبرد      شور بر مرغ سحر خوان نکند چون نکند  
 صبر ایوب کسی را که نباشد در رنج      حذر از محنت کرمان نکند چون نکند

چون درین مرحله خواجو اثر از گنج نیافت

ترك این منزل ویران نکند چون نکند

(۱) نسخه ت ز وطن عزم سفر



جان وطن بر درجانان چه کند گر نکند  
هر گدائی که مقیم در سلطان گردد  
بینوایی که برو لشکریان جور کنند  
طالب وصل حرم در شب تاریک رحیل  
آن نگارین مبرقع چو کند میل عراق  
چون زلیخادش از دست بشد هلکت مصر  
هر که دریای گلش برگ صبوحنی باشد  
زلف سرگشته که بر روی تو گشت آشفته

تواند که زهجر تو نتالد خواجو

هر که خنجر خورد افغان چه کند گر نکند

از باد صبا در سر زلفش چو خم افتد  
مشتاق حرم گر بزند آه جگر سوز  
در هر طرف هست بسی خسته و مجروح  
چون قصه اندوه فراق تو نویسم  
پیش لب ضحاک توبس فتنه و آشوب  
هنگام سحر گر بخرامی سوی بستان

خم در قد چون چنبر خواجو فتند آن دم

کز باد صبا در سر زلف تو خم افتد

انکو بشکر ریزی شود از شکر انگیزد  
گرزانکه ترش گردد و در تلخ دهد پاسخ  
لؤلؤ صدف خیزد وین طرفه که هر ساعت  
از نافه تاتاری بر مه فکند چنبر  
هر دم لب شیرینش شوری دگر انگیزد  
از غایت شیرینی از لب شکر انگیزد  
از لعل گهر پوشش لؤلؤی تر انگیزد  
وانگه بسیه کاری مشک از قمر انگیزد

-۲۴۴-

گر زلف سیه روزی از چهره بر اندازد  
 ماهیست تو پنداری کز شب سحر انگیزد  
 بر خیزم و بنشانم در مجلس اصحابش  
 کان فتنه چو بر خیزد صد فتنه بر انگیزد  
 خونشد جگر از دردم و ندر غم او هر دم  
 از دیده خونبارم خون جگر انگیزد  
 سیمی که مرا باید از دیده شود حاصل  
 وجهم به ازین چبود کز چهره بر انگیزد  
 چون یاد کند خواجه یاقوت گهر بارش  
 از چشم عقیق افشان عقد گهر انگیزد

۱۴۴

شبی بایار در خلوت مرا عیشی نهانی بود  
 عقیقش از لطافت در قدح چون عکس میافتند  
 جهان چون روز روشن بود بر چشم شب تازی  
 ز آه و اشک میگونم شبی تا روز در مجلس  
 چو خضرم هر زمان میشد حیات جاودان حاصل  
 خیال قدس و آسایش چون در چشم من بنشست  
 میانش را نشان هستی اندر نیستی جستم  
 چنان کاند در پریشانی سرافرازی کند زلفش  
 توانایی چشم ساحرش در ناتوانی بود  
 چو چشم خواجه ی دلخسته گاه گوهر افشانی  
 همه شب کار لعل آبدارش در فشانی بود

۱۴۵

شام خون آشام گیسو را اگر چین کرده اند  
 خال هندو را خطی از نیمروز آورده اند  
 گر بیخت شور من ابرو ترش کردند باز  
 تا چه سعادت اینکه بر گل غش مانی بسته اند  
 آن خط عنبر شکن بر برک گل دانی چراست  
 وانرخ گلرنک وقد چون صنوبر گومیا  
 مهر و رزان ز اشتیاق طلعتش شب تاسه هر  
 زلف پر چین را چرا بر صبح پر چین کرده اند  
 چین گیسو را زرخ بتخانه چین کرده اند  
 عیش تاخم را بشکر خنده شیرین کرده اند  
 تا چه حالت این که برمه خال مشتین کرده اند  
 نافه مشکست کاند جیب نسرين کرده اند  
 گلستانی بر فراز سرو سیمین کرده اند  
 چشم شب پیمای زادر ماه و پروین کرده اند

درد مندان محبت بر امید مرهمی      آستانش هر شبی تا روز بالین کرده‌اند  
 خسروان در آرزوی شکرش فرهاد وار      جان شیرین را فدای جان شیرین کرده‌اند  
 کفر زلفش چون بلای دین و دل شد زان سبب  
 همچو خواجواهل دل ترك دل و دین کرده‌اند

ترکم از غمزه چو ناولک بکمان در فکند      ای بسا فتنه که هر دم بجهان در فکند  
 کمر از نکته‌ئی از وصف میانش گویم      خویشتن را بفضولی بمیان در فکند  
 گردد آن صورت زیبا نگردد صورتگر      قلم از حیرت رویش ز بنان در فکند  
 تا چرا نرگس هست تو بقصد دل من      هر دم از غمزه خدنکی بکمان در فکند  
 بشکر خنده در آ ورنه یقین میدانم      که دهان تو یقین را بکمان در فکند  
 باغبانرا چه تفاوت کند از وقت سحر      بچمن بلبل شوریده فغان در فکند  
 قلم از شرح دهد قصه اندوه فراق      ظاهر آنست که آتش بزبان در فکند  
 نرگس هست تو از کنج صوامع هر دم      زاهدی را بخرابات مغان در فکند  
 خواجو از شوق لب لعل تو هنگام صبح  
 بقدرح اشک چو یاقوت روان در فکند

خورشید را ز مشک زره پوش کرده‌اند      وانگه بهانه زلف و بناگوش کرده‌اند  
 از پردلی دو هندوی کافر نژادشان      با آفتاب دست در آغوش کرده‌اند  
 در تاب رفته‌اند و بر آشفته کزچه روی      تشبیه ما بسنبل مه پوش کرده‌اند  
 کردند ترك صحبت عهد قدیم را      معلوم میشود که فراموش کرده‌اند  
 هر شب مغشیان ضمیرم ز سوز عشق      بر قول بلبلان سحر گوش کرده‌اند  
 منع مکن ز باده که از باب عقل را      از جام عشق واله و مدهوش کرده‌اند  
 خواجو بنوش دودی عشقش که عاشقان  
 خون خورده‌اند و نیش جفانوش کرده‌اند

آن پریچهره که جور و ستم آئین دارد  
 نافه مشک ز چین خیزد و آن ترک ختا  
 دل غمگین مرا گرچه بتاراج ببرد  
 عجب از چشم کماندار تو دارم که مقیم  
 ای خوشا آهوی چشمت که بهر گوشه که هست  
 مرغ دل کز سر زلفت نشکبید نفسی  
 گرچه فرهاد بتلخی ز جهان رفت ولیک  
 دل گمگشته ز چشم تو طلب میگردم  
 چه خطا رفت که ابروش دگر چین دارد  
 ای بسا چین که در آن طرئه مشکین دارد  
 شادمانم که وطن در دل غمگین دارد  
 مست خفتست و کمان بر سر بالین دارد  
 خوابگه بر طرف لاله و نسرين دارد  
 باز گوئی هوس چنگل شاهین دارد  
 همچنان شور شکر خنده شیرین دارد  
 کرد اشارت بر زلف سیه کاین دارد

خواجو از چشمه نوشت چو حکایت گوید

همه گویند سخن مین که چه شیرین دارد

چو مطربان سحر آهنگ زیر و بام کنند  
 بیک کرشمه مکافات شیخ و شاب دهند  
 مرا بحلقه رندان در آورید مگر  
 خوشا بوقت سحر شاهدان عربده جوی  
 اگر نماند بمیخانه باده صافی  
 بر آید از دل تنگم نوای نغمه زیر  
 بیا که پیش رخت ذره<sup>(۱)</sup> وار سجده کنم  
 مرا ز مصطبه<sup>(۲)</sup> بیرون فکند پیرمغان

چو بیتو خون دلست اینک میخوردد خواجو

چراش باده گساران شراب نام کنند

(۲) بفتح اول و سوم میخانه

(۱) نسخه ۲۰ بنده

آخر از سوز دل شبهای من یاد آورید  
 صبحه در پای گل چون با حریفان می خوردید  
 در چمن چون مطرب از عشاق بنوازد نوا  
 جمع سنبل چون شکن گیرد زیاد صبحدم  
 ابر نیسانی چو لؤلؤ بار گردد در چمن  
 یوسف مصری گر از زندانیان پرسد خبر  
 گر بیشتر اتفاق افتد که روزی بگذرید  
 دوستان هر دم که وصل دوستان حاصل کنید  
 همچو شمع در میان انجمن یاد آورید  
 بلبان را بر فراز نارون یاد آورید  
 از نوای نغمه مرغ چمن یاد آورید  
 از شکنج زلف آن پیمان شکن یاد آورید  
 ز آب چشم همچو لؤلؤی عدن یاد آورید  
 از غم یعقوب در بیت الحزن یاد آورید  
 ناله و آه اویس اندر قرن یاد آورید  
 از غم هجران بی پایان من یاد آورید

طوطی شکر شکن وقتی که آید در سخن

ای بسا کز خواجوی شیرین سخن یاد آورید

بلبل دلشده از گل بچه رو باز آید  
 آنک بگذشت و مراد غم هجران بگذاشت  
 همدمی کو که برو عرضه کنم قصه شوق  
 از سر کوی تو هر مرغ که پرواز کند  
 هر نسیمی که از آن خطبه نیاید بادست  
 ما دگر در دهن خلق فتادیم و لیک  
 لاله رخساره بخون شوید و سیراب شود  
 بلبلی را که بود برك گلش در دم صبح  
 گر سك کوی تو بر خاک من آواز دهد  
 و رچو چنگم بزنی عین نوازش باشد  
 که دلش هر نفس از شوق پرواز آید  
 باز ناید و گر آید ز سر ناز آید  
 هم دل خسته مگر معرم این راز آید  
 جان من نعره زنان پیش رهش باز آید  
 خنک آن باد که از جانب شیراز آید  
 چاره نبود زرا اگر در دهن گز آید  
 سرو کوتاه کند دست و سرافراز آید  
 بجز از ناله شبگیر که دهساز آید  
 جان من با سك کوی تو با آواز آید  
 ساز بی ضرب محالست که بر ساز آید

بلبل دلشده گلبنانک زند خواجورا

که درین فصل کسی از گل و می باز آید

۱۵۲

جان غمگین مرا مرده جانان دادند  
 بزلیخا خبر از یوسف کنعان دادند  
 مرغ را باز بشارت ز گلستان دادند  
 مرده خاتم دولت بسلیمان دادند  
 پایه سلطنت شاه بدربان دادند  
 ذره را رفعت خورشید درخشان دادند  
 خضر را شربت از چشمه حیوان دادند  
 کشته معرکه را بار دگر جان دادند  
 کاخ را زینتی از شمع شبستان دادند

دل مجروح مرا آگهی از جان دادند  
 پیش خسرو سخن شکر شیرین گفتند  
 آدم غمزه را بوی بهشت آوردند  
 خبر چشمه حیوان بسکندر بردند  
 هودج ویس بمنزلگه رامین بردند  
 دعد را پرده زرخسار رباب افکندند  
 عام را خلعت خاص از بر شاه آوردند  
 تشنه بادیه را باز رساندند بآب  
 باغ را رونقی از سرو روان افزودند

مرده آمدن خواجه بنخواجو بردند  
 بنده را آگهی از حضرت سلطان دادند

۱۵۳

بیوی زلف تو در مشک ناب نتوان دید  
 ولی چه سود که آن جز بخواب نتوان دید  
 فروغ آتش رویت در آب نتوان دید  
 بهیچ روی موی شب نقاب نتوان دید  
 اگر چه در شب تار آفتاب نتوان دید  
 بیار باده که جز در شراب نتوان دید

بمهر روی تو در آفتاب نتوان دید  
 دو چشم مست تو دیشب بخواب میدیدم  
 اگر چه آب رخت عین آتشست ولیک  
 چو ماه مهر فروزت بزیر سایه شب  
 رخ تو در شکن زلف پر شکن دیدم  
 خواص چشمه نوش که جوهر روحست

دل شکسته خواجه خراب گشت و رواست  
 که گنج عشق تو جز در خراب نتوان دید

۱۵۴

که مشک<sup>(۱)</sup> وی زری پنهان نماید  
 اگر رحمت نماید میتواند  
 گرم او دل دهد و در جان ستاند

عجب دارم گراو حالم نداند  
 یقینم کان صنم بر ناتوانان  
 دلم ندهد که ندهم دل بدستش

بفرهاد از رسد پیغام شیرین  
 اگر دهقان چنان سروی بیاید  
 سرشکم میدود بر چهره زرد  
 نمیبینم کسی جز دیده تر  
 امی باده دستم گیر ساقی  
 که یکساعت زخویشم وارهاند

صبا گر بگذری روزی بکوش  
 یگو خواجه سلامت میرساند

اگر در چشم تو مست مدام خواهد بود  
 ز جام باده عشقت خمار ممکن نیست  
 گمان برند کسانی که خام طبعانند  
 شراب و طلعت حور از بهشت مطلوبست  
 بکنج میکده آن به که معتکف باشد  
 خلال زاده نیم گر بروی شاهد ما  
 بمجلسی که تو باشی ندیم خلوت خاص  
 مرا که نام بر آمد کنون بید نامی  
 کجا ز دست دهم جام می چو میدانم  
 بیا که گر نبود شمع در شب دیجور  
 چو سرو میل چمن کن که صبحدم در باغ  
 و رای قطع تعلق ز دوستان قدیم  
 چه غم ز حربه و حرب عرب چو مجنون را

چنین که سر بغلامی نهاده می خواجه  
 بر آستان تو سلطان غلام خواهد بود

۱۵۶

دل من زحمت جان برتابد	که درملکی دوسلطان برتابد
گرش همچون سگان کو برانند	عنان از کوی جانان برتابد
کجا درخاوت وصلش بود بار	کسی کو بار هجران برتابد
سری کز سر عشقش نیست خالی	یقین میدان که سامان برتابد
نگارا تکیه بر حسن و جوانی	مکن چندین که چندان برتابد
دلا در باز جان در پای جانان	که عاشق زحمت جان برتابد

جو خواجو در غمش میسوز و میساز

که درد عشق درمان برتابد

۱۵۷

مرا وقتی نگاری خمر گهی بود	که قدش غیوت سرو سہی بود
نه از باغش مرا برگ جدائی	نه از سیبش مرا روی بپی بود
بشب روشن شدی راهم ز رویش	ز مویش گرچه بیم گمراهی بود
ز چشم آهوانش خواب خمر گوش	نه از مستی ز عین رویی بود
سخن کوتاه کنم دور از جمالش	مراد از عمر خویشم کونہی بود
رخم پر ناردان میشد ز خوناب	که از نازش دمی دستم تہی بود

ز مردان رهش خواجو در این راه

کسی کو جان بداد آنکس رھی بود

۱۵۸

دیگر انرا عیش و شادی گر چه در صحرا بود	عیش ما هر جا که یار آنجا بود آنجا بود
هر دلی کز مهر آن مهر روی دارد ذرّه می	در گداز آید چو موم ار فی المثل خارا بود
سنتبات زانرو بیلا سرفرود آورده است	تا چو بالای تو دایم کار او بالا بود
هست در سالی شبی ایام را یلدا ولیک	کس نشان ندهد که ماهی را در شب یلدا بود
تنگ چشمانرا نیاید روی زیبا در نظر	قیمت گوهر چه داند هر که ناینا بود



از نکورویان هر آنچه آید نکو باشد ولی یار زیبا گر وفاداری کند زیبا بود  
 حال رنگ روی خواجو عرضه کردم بر طیب  
 ناردان فرمود از آن لب گفت کان صفرا بود

۱۵۹

دلم دیده از دوستان برنگیرد	که بلبل دل از بوستان برنگیرد
زمن سایه‌می ماند از مهر رویش	گر آن مه زخور سایبان برنگیرد
بیزار او نقد دل چون فرستم	که قلبت و کس را بگن برنگیرد
دلم چون کشد مبد سلطان عشقش	که یک ذره هفت آسمان برنگیرد
جهان مشک و عنبر نکیرد گر آید	ز رخ زلف عنبرفشان برنگیرد
قد عاشقان خم نکیرد چو سنبل	گر او سنبل از ارغوان برنگیرد
اگر بیدل مهربان خاک گردد	دل از یار نامهربان برنگیرد
بجان جهان کی رسد رهرو عشق	اگر دل زجان و جهان برنگیرد
چرا سنبل لاله پوش تو یکدم	سر از پای سرو روان برنگیرد
نیابد کنار از میان تو آنکو	حجاب کنار از میان برنگیرد
دل نازکم تاب فکرت نیارد	تن لاغرم بار جان برنگیرد
اگر من بمسجد کنم دعوت دل	بجز راه دیر مغان برنگیرد

برو آستین بیش هفتشان که خواجو

بخنجر سر از آستان برنگیرد

۱۶۰

این چه ناهست که از کشور یار آوردند	وین چه ناهست که از سوی تار آوردند
مژده یوسف گمگشته بکنعان بردند	خبر یار سفر کرده یار آوردند
دوستانرا زغم دوست امان بخشیدند	بوستانرا گل صد برگ یار آوردند
بیدل غمزده را مژده دلبر دادند	بلبل دلشده را بوی بهار آوردند
نسخه‌می از پی تعویذ دل سوختگان	از سواد خط آن لاله عذار آوردند

نوش دارومی از آن لب که روان زنده از دست  
 از خم سلسله طسره لیلی تابی  
 بزم شوریده دلانرا زپی نقل صبح  
 شگری از لب شیرین نگار آوردند  
 می فروشان عقیق لب او خواجو را  
 قدحی می زپی دفع خمار آوردند

۱۶۱

وهم بسی رفت و مکانش ندید  
 هر که در افتاد بمیدان او  
 دیده نرگس بچمن عرعری  
 وانك سپر شد بر پیکان او  
 موی چو شد گرد میانش کمر  
 گر چه ز تنگی دهنش هیچ نیست  
 عقل چو در حسن رخساره نیافت  
 دل که بشد نعره زنان از پیش  
 فکربسی گشت و نشانش ندید  
 غرقه خون گشت و سنانش ندید  
 همچو سپی سر روانش ندید  
 کشته شد و تیر و کمانش ندید  
 جز کمر از موی میانش ندید  
 هیچ ندید انك دهانش ندید  
 چاره بجز ترك بیانش ندید  
 کون و مکان گشت و مکانش ندید

این چه طریقتست که خواجو در آن  
 عمر بسر برد و کرائش ندید

۱۶۲

مهره مهر چو از حقه مینا بنمود  
 گوشوارزش از طرف بنا گوش چوسیم  
 سرور را در چمن آواز قیامت بنشست  
 صوفی از خرقة برون آمد و ز ناریبست  
 گفتمش مرغ دلم از چه بدام تو فتاد  
 غم سودای ترا شرح چه حاجت چو دلم  
 چشم جادوی تو چون دست بر آورد بسحر  
 بشکر خنده در احیای دل خسته دلان  
 ماه من طلعت صبح از شب یلدا بنمود  
 گوئی از جرم قمر زهره زهرا بنمود  
 چون سپی سر و من آن قامت رعنا بنمود  
 چون بت من گره زلف چلیپا بنمود  
 دانه خال سیه بر رخ زیبا بنمود  
 بر رخ زرد اثر سر سویدا بنمود  
 رخت از زلف چو ثعبان ید بیضا بنمود  
 لب جانبخش تو اعجاز مسیحا بنمود